







شماره پنجم کاغذ اوکارستان

در ششوی تبر که در فصاحت و بلاغت بی نظیر انبیا و اواتر است مستغنی و نیاز

حکیم نیر علی کز انبیا و اواتر است مستغنی و نیاز

شماره پنجم کاغذ اوکارستان

در ششوی تبر که در فصاحت و بلاغت بی نظیر انبیا و اواتر است مستغنی و نیاز

حکیم نیر علی کز انبیا و اواتر است مستغنی و نیاز

شماره پنجم کاغذ اوکارستان

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>الهی رنگ بومئ ه سخن خداوند اثر ده در میانم مرا کن حاکم ملک مضای منیدارم سر می بابوی ریحان بدل مهر نبی و مژغنی بخش</p>	<p>بآب سیض تر کن این حسن را ز بحر حمد خود کن تر ز بانم کلام را قاری شش و یکین معطر کن مشام جان با بیان فروغ و نور چون بر الدنجا</p>
--	---

در لغت جناب سرور کائنات

<p>محمد سرور سیمین است بنفت مصطفی ملو است ان</p>	<p>جهان جسم است او مانند بود ذات محمد نور ایمان</p>
--	---

قطعه

<p>کنز عظم چو باروح الایمان ساز باین پایه رساند کاشقیر</p>	<p>نماید منتها صدره پروا که دوست از خیال و هم تدبیر</p>
--	---

ولی سبقت از آن خطی است	که انجا نور نور و اوج است
پر جبریل می سوزد و در انجا	اگر چه رتبه دوش حسا
رسید انجا جناب پاک احمد	ببین بالانشینی محمد
از ان هم پایه او هست علی	به او آونی رسانید او تعالی
به لغت او چه رونق کشاید	که وصف مهر از وره نیاید

## در حال معراج حضرت خاتم النبیین و مناقب جناب علی رضی الله عنه

و مانع کلک من بر آسمان است	که مداح امام حسن جان است
حدیثی دیده ام در حال معراج	که هست آن احوال معراج
جناب صاحب طه و سنین	حبیب کبریا شامش دین
که در شاننش خدا فرمود لولا که	مقامش هست بالاتر از او را
بودن او بلی اوجی رسید	که چشم و هم جبریلش ندیده
حجاب از او میان جناب	تقرب را کنم و دیگر چه اطهار
نیستی بود غیر از یک جانبی	که آن بود از جلال و تعالی
کلام بی توسط حق بفرمود	ولی راز و نیازی در میان بود
چه خوش متی کسی آید بیا م	که مضمونش بود حسب اوم
میان عاشق و معشوق زمرست	که امانا کاتبین را هم خبر است
بدست چپ نگه عین مصطفی کرد	سلام او را علی مرتضی کرد
چنین ارشاد شد از زوایا	بختم هر سلسله شاه لولا که
که بخشیدم علی را پنج نعمت	مردم از ره حمت کرامت

جماع کردم از بهر کلامی  
بتو کردم عطا به غیبی  
تیرا بخشیدم ام کوثر بحبت  
برایت وحی و از بهر وی الهام  
جناب مصطفی چون فکر نمود  
در اینجا جای فکر ای شیعت  
علی همنام رب ذوالجلالت  
مهاشم غیر حق و یکر که داند  
ادب مانع بود زبان تو که عجا  
یکی داند از محمد تا محمد

جوانم به فی علم کریمی  
بنمودم وصی تو علی را  
علی را سبیل از راه حق  
نوارش ساختم از راه انعام  
زبان حق زبان مرتضی بود  
که تاب بیان مدح نیست  
بیان مدحش دور از خیانت  
قلم کی مدح او کردن تواند  
پرس احوال او را بالقیس  
هر یک جلوه دارد نور احمد

## در محمد سلطان عالم و اجداد علی و علی بن ابی طالب

سپیدشای کز و این بی بین  
سلیمان مان اجد علی ثناء  
سکندر شان شبه نوی اقتدار  
ندیده کس مثل او رحیمی  
تجاعت و زبانش آشکار  
چون میسایست فیض و کبریا  
افروزان اخری چون بهر نور

دعای او هر یک کوهی عین  
به تحت حکمش از ناهایت تمام  
بعهدش عدل کسری استگار  
کریم ابن الکریم ابن الکریمی  
سخاوت را نشان از وی بود  
به بتان جهان خسل نمود  
سوادمند از و آتش منور

سجاعت پیش او آید و اگر  
ز سیاهایش فروغ نور انجان  
ز ذات آن سپهر غر و مکین  
و لش کجینه مهر حسین است  
بعهدش متصل شدن اعجاز  
عیان روز و شب نام و نگاه است  
زمین انار پشی بر آسمان است  
همیشه باد این سلطان عالم

علاش بر کی رسد شکار  
بود چون تیر اعظم و رخشان  
بدینا هست راجح سک و دین  
بفرش ظل رب المشرقین است  
در خیرش بروی یک جهان باز  
بفرق چرخ تاج مهر و ماه است  
بحار فیض در و نیار و ان است  
بجاه و با شکوه این جان عالم

در مدح جناب قاضی نعمت لغزای بخت خان بهادر و داماد

سحر گشتم چو بخت خوش بیدار  
که منام جناب بو تراب است  
شمر یک نام او خان بهادر  
مخطویمت و فیض سخاوت  
بهر آن هستم جوان طالع جلالی  
چون تحقیقی نی نظیر است  
بطاقت قدرت پرور و کار  
چو شیر شتر زه و دروشت شهاب  
علم سازد اگر با غیظ صمصام  
بعالم باد ما مهر جهان تاب  
فلک تا ثابت و سیار دوار

رسیدم خدمت قاضی بن دار  
فروغ همیش چون آفتاب است  
نظیرش نیست دوشان بهادر  
لقش گوهرشان چون اجرت  
لشی کم و بیشش در جهان  
لواء قول من بر نادر است  
چه پیشش ستم و اسفندیار  
نهنگ سحر و خمار سجاعت  
صدائی الامان یز بهرام  
بود تا خاک باد و آتش و آب  
زمین تا سبزه و گلزار دارد



<p>الهی باد تا عقد شب و روز          بس آن مخرن فیض کراست          که در عاشور ماه محرم          که شد طبع بهر جا کشید          بیا نش میکنیم با شرح و تشریح          کبش در سلاک نظم این معجزه          نمودم اتشال حکم اوستا</p>	<p>نصیبش باو هر دم حشمت          نمود لکن شاد و از راه دست          عجب اعجاز تازه گوش گرم          بلبل جهان آنست ندو          که دل را می شود زان خوش تفریح          چو در سر داری آن اظهار تنها          بده تو فسیق نظم او خدا یا</p>
--	---

و شبیه و همید تنوی

<p>دیده اند جهان بسج اول          صبا حی رشک و می جبینا          ندید این نور کس اندر زما          صبا حی چون دل روشن شد          صبا حی با صفا چون جلوه          نسیم صجدم در کفروش          هوای سرد و حسن گرمی کل          نسیمی کل شمیمی گر بانه          به بلبل نغچه سر گرم تکلم          گلستان است عهد نوجوان          صبا بر سمت اندر اهنرازا          کشت و از خواب تر کس چشم نموده</p>	<p>کل افشان شد به عالم باو نور          صبا حی چون بنا گوش حسنین          جهان شد و نظر اینینه خانه          صبا حی عید را از وی نشان          صبا حی چون حسین جوین          همین وقت است شرف باو          صلاح فک و شوخی بکل          لطیفه نازکی احت و آلی          بر اشک چشم شبنم در تبسم          هزار و فاخته در ریزه خوان          در حنیت بروی خلق بازا          گاه بد ز روی او بود و دور</p>
---	--

عنه که از نظرات و غزل

در خشان چهره شبنم بر جان  
بصد بر کست لطف عفران  
چو دلباهی شکفته یا سمن زار  
به پیش ارغوان این گلستان  
صفای صبح دار و روی نرس  
بسو من بست لطفی بوستان  
کل در جان در آغاز جوانی  
رخ کل را چو شبنم شست و شو کرد  
عیان از مجر کل بوی عود  
کتاب چشم بلبل غنچه گل کرد  
گذشت و رفت فصل بر گرز  
تعالی آید چه فصل دلیند  
دل و فصل بهار و خم بچو بست  
بیا ای ساقی حلال مشکل  
بچشم مست معشوقان ده تو  
بهار آید کنون با ساز و سامان  
بجز و تش که ساز و با ساز  
بیا ایست فرخنده اخته  
بگویم باده تو به شکنجه  
نوارش کن شراب تیز و سفا

کتاب

نیم

چو گوهر جلوه کرد در گوش خندان  
کسی اندک دار چشم انصاف  
چو بخت سبزه خوابیده  
چه باشد رتبه لعل بد نشان  
دل از لعل می باید بوی نرس  
کز آب شکر تر و در زبان  
صبارا کار باغبان نشانی  
باب شسته اش بلبل وضو کرد  
لب بلبل تر از آب در و دشت  
کل تسبیح بوی و زو آورد  
صبا مصروف شد و عطر نرس  
صدای قفل ازینا بلند  
بیا ساقی که وقت ناو تو  
بود جایی تو در خجانه دل  
دل صافی لان عشر که تو  
بیا ساقی بکن می در گریان  
که ناید زرگر سلی زد و دست  
باب خشک یکن تشنه  
شراب جنت الما و امیر  
که ساز و حمله زنگ از خاطر

جهان کرد و زمین فیض تو پیر  
 توان داری شراب و ج افرا  
 شرابی خواهیم از سق کوشتر  
 رسیداروی بسرشد موسم می  
 نمودم فرش است پرده چشم  
 بزن ای سبزم بی نوا یان  
 مخالف را درین محفل نه راهی  
 نه کارم با عراق و نی حجاز  
 ازان بن محفلم آزیب زین  
 تعالی الله چه این نام حسین است  
 نبی و مرضی را نور عین است  
 شهید کربلا کلکون قبائی  
 و م فطرت بفطرش بال و پروا  
 و م فطرت یکید نکشت احمد  
 چو نکشت شهادت را یکیده  
 عیان از وی نزاران کشته اعجاز  
 ز خرم خنج شده در دستم فتاد  
 خدا یا نجش توفیق بیان

بود خاک و در تو رشک آید  
 که آتزا محبت و ارمومت  
 لب خشم که غمیر از وی کند تر  
 میا مطرب کنون بی بربط و  
 و جای تو بود و در حد چشم  
 که با شتد غم را با و راحت جان  
 براه راست سیدارم کاهی  
 که بزم عاشقان اسوز و ساز  
 و گوش جان آنک حسین  
 بلوخل چو نقشی بزنگین است  
 که عالی مرتبت مثل حسین است  
 امامی ماوی معجز نمائی  
 خدا اندرز باشی آن شرداو  
 تقاش بود و بدوش محمد  
 ازان آب شهادت پرشیده  
 بود تا حشر با بیض او باز  
 از اعجازی که اکنون تازه و دا  
 که و غلی نیت این کج چربان

آغاز و استمان

ز راوی گوش کرد و م این سخا  
 حکایت صیت مصباح هدایت

شهر و کن نیست احمد با  
بجمن از نون حسن آبا و پجا  
سواد مولد اهل جمال است  
در انجا هر یکی ز بره شمایل  
خوشا شهری و حسنش حشیم بدو  
در آن معموره زر گر خانه داشت  
رخش چون نه لیکن از کافت  
بعفت بمیال آن رخس گهر بود  
سهر حسن خوبی آن حسین بود  
کل رویش ز اسب خب آن و  
کاستان جهان از نگ بونی  
بنجونی غیرت ستر تنش بود  
بشی شیرین سخن معجز بیانی  
ببالا رشک سرو آن ماسمن بود  
لب شیرین نکلاش جبر است  
نثار آن بر پوشش مه جبینان  
نه دخل اندر حریم او صبار  
لباس کفو در باطن مسلمان  
و کان حسن را گرم انجمن کرد  
ولی آن عجب لب بکشد بود

حسینان اوطن جنت احمد با  
صه شهری مشرق حسن جهان تاب  
کز نوید اکمال فدوا بجلال است  
در خشان چهره رشک ناه کمال  
سر سر معنی نور علی نور  
بر پوش مختری فرزانه داشت  
تنش چون نقره مهتاب شفاف  
طلسمی رنگ ویش رشک زربود  
در خشان نیره سمن چین بود  
بنور او سواد شهر پر نور  
کل نو خاسته آن لاله رومی  
شمیم کل مگر سر آتش بود  
تراکت را بذات او نشانی  
بر عثمانی حو آهونر کس او  
ملاحت و پشت حسنش با صبا  
فدای عصمتش برده نشینان  
بذات او نشان شرم و حیا  
چو حرزی در میان نقره پنهان  
که شد باز خوبان پیش او  
ز رسم شوی مزین نا آشنا بود

مثل این شهرتی دارم  
که نقصان بهر برشی از کاست  
کمال حسن یوسف بهر  
بجاء افکند آن حسن و جمال  
بر از بد رشدا این نکته حاصل  
کند کل را بریشان صحبت خا  
بلای جان شیرین است بهر باد  
در نیجا عقل بر کس است چیرا  
یکی افغان بد ایمان زین  
قداحی روی آن جادو نگاری  
نه بیم روز حشر آن کافری و  
آن سیم تنی دل و دست باطل  
خیال کار بد بانیکن و  
برویش و نماز و دیده میدید  
همیشه بر درش و در با  
چو این احوالش آن نیک خرد  
ازین اندیشه و رول بهر آ  
ترخوف غمت خود چشم تر کرد  
رسید آخر خبر تا کوشش ز کرد  
رخ او چون طلایی خام شد زرد

بیائش میکنم بی پیش  
کمال شی بی آن شی زو است  
که در قرآن صفاتش گشت  
بخواری برود در مصر آن کمال  
که نقصانست دائم بهر کمال  
رعد روانه را از شمع ابرار  
که غشش نام خسرو و او بر باد  
حسن عشق ز طبعی حقیقت نهان  
قریب خانه اش سید است مسکن  
کهی افغان که میکرد ای  
بعد غمخیز او سری و دست  
چو زر بگداختی دور بوته دل  
فساد قلب بس آن اثرن و  
کل اندر و امن نطفه رو مسجد  
با منید حصول کامران  
پریشان خون بنات لغش کرد  
ناقد بخیه تا بر روی کار  
بهمه اران ازین تش خبر کرد  
ز بیم اهل کف شد بهوش ز کرد  
بدل فکر مرصع کا بی کرد

به بخیر کرد کار افغان که این از غافل بود

کسار و منتها آن محبت حسین را  
 در آن خاتم خود را بدستی  
 ز قوم خود تلاشی ساخت اما  
 که در حسب و نسبش گوهری  
 به نسیبش شایع کل را و او بود  
 اگر چه دخت زردگر بود شیرین  
 کر آن مه بود این خورشید تابان  
 چه بود آن زهره اینهم شکر بود  
 بدستش آن دریا سفته را و  
 روایت هست از زانو می لگد  
 بخشش بیلاگر و بدافغان  
 غرض در هر دو صورت بخشش  
 اتان اندیشه گزونی گشت مسطور  
 مکر واقف بنو آن مرد زرگر  
 ز زخویش نه که در دست او  
 به نیرنگیت هر دم خرج برفتن  
 به ورش نیست یکدل شاد و خوش  
 قلم بس کن شکایت های گردون  
 قدیم این راه رسم روزگار  
 شیرین عیش بروم در دوش

بنامی کنده طراوت آن بکین  
 نمود از زرگری این بند و تن  
 بنامی قرعه آخر بر افتاد  
 جوان صالح و با جوهری بود  
 بشهر خجسته گرد آینه اش قند  
 بچویش وی ز خسر کم نبودن  
 گر آن بلفیس بود این هم سلیمان  
 چو غلمان بود او اینهم بری بود  
 بجای اشته پنهان دخت و نام  
 که بعد از انعقاد وخت زرگر  
 نمیدانم که صدق اینست یا آن  
 نهان هم ساخت در جاز و مود  
 کون تحصیل حاصل هست بکون  
 ز نیرنگی این فیروزه چنبر  
 کبی سیم قمر بروست وارو  
 رساند نقه را اکثر به آهن  
 به ام از بازی او جام و سندان  
 که از تحریر جوش هست دل خوش  
 کبی شادی و گم غم در کنار  
 ولی حالی نه از خار و نه

کلامی که در این کتاب است  
 از کلامی که در این کتاب است  
 از کلامی که در این کتاب است

نمیدانست شرب فروا چه زاید  
 بعثت شرب آن خانه بسر شد  
 هوای خانه اش بیدار نبود  
 بهمه زن خود تازه و اما  
 از اینجا ساز و سامانی دیگر است  
 بکف خورشید نور نيزه دار است  
 بخون بیکناهی نطع انداخت  
 شنید این حال چون آن مرد واقعا  
 پرواز بکشا و آن پر می و  
 دلش شد چون شقایق و اندر  
 چو آب و صبر رم گرد و زول او  
 حایل آن ستمگر تیغ کین کرد  
 پرواز راه شیطان آن لعین را  
 بغزم راه بس که آن کشا و  
 رفیق داشت آن مرد بد فعل  
 اجل آن بچارا رهنما شد  
 قضا را هست چنان قوف جا  
 بخوار گشتنش چون بود منظور  
 اجل او هر دم تازه میر  
 بسی در راه محنت کشیدند

کما از سر گذشت

چه صبح از خار و میکان شل آمد  
 یکایک صبح صادق جلوه کرد  
 بسوی مسکن خود راه پیمود  
 از اینجا شد روان ما خاطر شاد  
 که دار و ترک گردون تیغ در دست  
 فلک آلوده بهر کارزار است  
 عجب ترویر جنگ زرگر می ست  
 که زن همراه شوهر رفت نه با  
 چمن خالی شد از ریحان شاد  
 خلید اندر جگر از بحر خار  
 که بود آن روز اول منزل او  
 بقتل بی گناه بر سپ زرین کرد  
 برای قتل مالید استین را  
 براه کج سر خود را نه با و  
 که مثل سایه بخش پند بان  
 فساد طینتش شکل قضا شد  
 اجل نران شد دلیل در بهما  
 فکند آن بچارا از وطن دور  
 بنوک خار ساز و کار شمشیر  
 قضا را هر دو در دستش رسیدند





خدین احفای جانش من بود  
 بخدی کرد آن فغان چو صحرای  
 نشان بی ضمانت نیست ممکن  
 پس آنکه گفت زن با مرد و ظلم  
 سوم تاریخ از آن راه است امروز  
 زمین آسمان در شور و شین  
 نگرید اینچنین مهر عزیزان  
 همیشه تازه این غم کجاست  
 ازین باتم بقیمت است کامل  
 اگر ضمانتی بی آن مقتدر را  
 حوائج بی دین خود و آب و باد  
 بگفتش کان امام با حسین  
 من او را وادم اینک ضایع  
 شدایم پس ز خویش اعتقاد  
 موی آینه از راز و گم بود  
 بقولش مطمئن گشت آن شکفت  
 در آینه آلهان در دام ترو  
 بشوهر زد و صد آن است کرد  
 ز سپاه کرده آمد شوهر او  
 ز جابرست افغان صورت تیر

که کلامی که در میان دو نفر است

که کلامی که در میان دو نفر است

نمود اخفای ز راه شش تا مقدر  
 بگفت آن نیک زن با مرد و بد  
 که من از تو نیم ز بهار ایمین  
 که این بی بود ماه محترم  
 هر سو ما تم است و گریه و سوز  
 ایلبها آله بای حسین است  
 که میرز زرخون در ماتم آن  
 ایلبها و حسین و یا حسین است  
 که بروی لطیف از دست شال  
 کتم احوال او بر تو هویدا  
 بی اقبال گردن ابر اوشت  
 که اندر ماتمش این شور و شین  
 فدای تو شوم لکن تیندش  
 بقول است او کرد و اعتماد  
 ز آتش بخت او و بخت بود  
 چه میدانیست کرد و کابش  
 نه تیز ویری نه بود آن کار نقد  
 که اینک نیست جا خوف زنها  
 که از جان بود و قربان سرف  
 اکلوش کرد و تر با آب شمشیر

زین کانه گری آن بجا کرد  
 ل زین اچو عهد خوش نیکست  
 مثال گو سپندش گشت افغان  
 بجزرت داد جان آن تازه دانا  
 طرب تا دیده زین ارغون شد  
 ز جو رنج پیر آن نو جهان مرد  
 روان از دیده بایش جوشید  
 گران شمشیر خور دین جگر تیر  
 چو ابر نو بهاران گریه سر کرد  
 که نشستی تیر آتش تا بکیوان  
 به رود رنج و هفت آشنا بود  
 نه دلسوزی نه یار نمی دیار  
 سر اسیم بهال بهیت در است  
 گرفتار غم و درد آن پری شد  
 چو زلف خویشتن در سجده تاب  
 کبی دوست بر رو و تان داشت  
 کبی از دور و برب داشت گفتار  
 نصیب ساختی صحرانورد  
 زمرگ شوهر و از خون و عرق  
 مثال سبیل کیو پیرشان

لکنا به روزگار خوش

سرش از تنش از سر جدا کرد  
 ز خونش برش برکت خاست  
 ز قتلش کرد جشن عید قربان  
 بشیرن شد خدا ماند فرما و  
 لباس شادیش بر تن کهن شد  
 هزاران درو و غم زین خاکدان  
 چگویم حال آن اندم که چون شد  
 گران شد گشته اینهم گشت پشیم  
 گریان را آب دیده ترک کرد  
 چه کیوان بلکه بالای سر آن  
 زیار و عکسار خود جدا بود  
 نه مونس نه شفیق و عکسار  
 بدل میکرد و هر دم شانه کار  
 رخ کلرنگ او نیلوفر می شد  
 بشک سینه و خشمش بر آب  
 بزنگ شمع سوزول نهان داشت  
 او این بیت میکردی تبار  
 چه کردی ای فلک با من چه کرد  
 مصیبت داشت بالای مصیبت  
 بزنگ کل بهر شش خاک دمان

بچشمش روز روشن بود و کج  
ز حد میداشت رنج و بیقرار  
کهی میگرد آه در دوا نکفر  
بنود از سوی مرگ ایدیشه ناک  
عجب پرسوز و غم این است  
خطابی کرد که بالاش شوهر  
تو تینی خورده گردی ایست  
سفر کاش کردی دور از اینجا  
تو آن کردی سفر بی نهایت  
کهی میگفت که من هیچ آلی  
چرا نوبت بقتل می رسد  
منش خاریده ام کز فتنه شیر  
رسد گر این خیر تا خانه من  
کسی بر حال من گردونه  
کل رویش ز آسب این روز  
بچشمش روز روشن شد  
در آن دشتی نبود از شنا بو  
هزاران نخ و یک جان حزین  
برنگ مرغ اندر پنجه باز  
بهم بودند گویا طوطی و راغ

بغم نزدیک از عیش و طرب  
بجاش دام بود و در آشکار  
کهی چون ابر چشم او کهریز  
کریان زد و چو دامن خاک  
که کمان از دیده بر کس نداشت  
چنین میگفت که جان باز مضطر  
مرا بگذر دشتی تنها بفرست  
تا رسید وصل ممکن بود و دل را  
که خد طمع مهیوم از ملاقات  
با این افغان نمیداد و من  
چرا این روز بد آن مرد وید  
بقتلش من نمودم کتر و بر  
شود گر کوشش و افسانه من  
همیگوید ز شبح هرست این  
چو بلبل دشت بر لب ناله سرد  
فلک سخت در کوزینه آتش  
که چند اشک از رخساره او  
انیس خلوت او آن لعین بود  
نه جائی ناله نه یارای فریاد  
دلش از صحبت نا جنس و راغ

کلی در دشتی و در آن روز

ز رخسار مسته اش آمد چو درو  
 نشاند آن لعین او را به روعا  
 بحال یاس هر جانب نظر داشت  
 در آن حالت رجوعش با خدا  
 نفیر او خوانان بی انگشت  
 چو بر یک قطره اشکش که بود  
 بقدر افزون ز کوهر چشم پرست  
 عجب جنس است جنس آه مظلوم  
 دل شکسته پیش او پسند است  
 حضورش تبه عجز است سیاه  
 بیک شکی بخشد بهت جنت  
 بعالم نیست غیر از کز خیره شتر  
 شود گشت مراد از کزیه ثاواب  
 آنکه کن قدرت آن نزد پاک  
 بخت ارتباط ثاواب هر است

کز آن این زن بهر سفر لبست  
 بجولان داد اسپ نیز نرقا  
 چو ششم چشم خود از آتشک تر داشت  
 بلند از بیم او دست و عا بود  
 کز این چال در عالم خبریت  
 جناب حق خریدارش فرو  
 که مطبوع جنابش این که هست  
 خریدارش جناب حی و قیوم  
 که فضلش وارونی بر در و مندا  
 که هست این جنس او آتش خریدار  
 جنابش هست آن ربای حشمت  
 که مطبوعت پیش پای کبر  
 بشو آب است لطف شکر کن  
 که در کارش نباشد و خل او کن  
 بهر خابست نه بهر می نماید هر

### سلسله نامه

<p>                             بیا ای ساقی دریا و دل امرو                              بده شیهه کاسه از صهبای کلرنگ                              باب تلخ ای ساقی نغمه کن                              بده ساقی شراب شاه بوم                         </p>	<p>                             بجامی ساز جل مستکل امرو                              که پیش او نباشد لعل سبک                              لیم از آب آتش رنگ تر کن                              که آب رفته باز آید بجویم                         </p>
---	--

عطا آن می کن ایسا تروت  
بده ساقی شراب الصالحین را  
بده از میکه ساقی خم چنه  
تهی شد فصل گل جام و بیوم  
کنون شد موج خیز این بده  
عطا کن از می سر جوش جامی  
بکن لطف آن شراب از حوا  
شرابی کو کند احیای اموت  
بکن ساقی مرا آن باده مد  
بیا ای ساقی عیسی نفس و دو  
سنور با تو بزم می رستان  
تو آن نیخانه داری عطر افشا  
بصهبا می تو نور آفتاب است  
صبا جا کرد و در میخانه تو  
نوازش کن می کلار رنگ  
صبارا در بیابان اهتمام است  
خسب خاشاک عنقا شد چو مصر  
المانک مبهور و در پاشی  
کو در وقت آمد سلطان پیش  
بنگاه دید و رشت خو و آن

که خوش طبع از بولش شومست  
که رغبت هست زبان می ابلین  
تو می حاجت برابر آر و مند  
بدست تست ساقی ابرویم  
مهیما کن بر ایچیم کشتی ز  
سزا و ادا هست اینجا ایتما می  
که بخشد پیر را رنگ جو  
بده ای ساقی قاضی حاجات  
تمنائش که میدارند زیاد  
عنایت کن شراب عشرت و  
و عالی تست هر دم و در مشا  
که باشد باده صندل گل  
دلیل راه جنت این شربت  
بهار نجران پیمان تو  
مفر ما ساقا اکنون و رنگ  
بکاشن و شت را اکنون کلا  
زمین تر شد ببطر مشک و  
فلک را اهتمام نور پاشی  
خبر از دهر مهر مبین است  
که چشمش کرد روشن گون

بگذشت مونس غالی جسته  
سان ان نقاب سبزه نور  
ملایک و یسار و درینش  
صام آن خوششان یب کرد  
نور چهره او مطهر  
تیران آن سمنه تیز و چالاک  
بگوش چون سدر بهار گردون  
هویله و نهان از دیده خون  
نگاه خود چو بر چالا کیش  
نشان نعل سپ وین بنا  
که آن محراب محراب سجود  
نزول ای رخت و روش  
دوباره شد هویله جلوه  
عطا آن شت را کرد و غرض  
خوشا روزی که صد عید  
چو دوش حرّوه الوثقی وین  
خدا این و روطاقت آن را  
سنان اسپ خوش قمار بر  
سوی یکد رختی کرد و ای  
دو ساز و می و ران چو جلقه طوق

ز مرد رنگ بر رویش نشت  
تیر فائوس و شن شمع طور  
فروغ مهر لامع از جیش  
بر جهریل کز وی زخم برشت  
پیش شمشیر سپر چون لیل  
که اونی جسته او بالا و افلاک  
با عجاذ هست گی همایه اویون  
رسد و جنبشی از غوب تاشق  
سمنه و هم عالم نعل انداخت  
بود کرد و بیان را سجده کاه  
ملال آسا فروغ از وی نمود  
ملایک سجده گردان و روش  
که دار و طاقت نظاره نور  
که هست از وادی امن نشان  
زین بنیای شد با چرخ گردان  
تحت حکم او عرش برین است  
که بر بند و تبار موبه جان را  
برای آن لعینان یسنان یافت  
که از وی یسنانی کشت  
بقتل دشمنان پییده شوق

کلوی هر دو افغان اخفا کرد  
بزن پرسید حال شوهرش را  
توجه کرد پس لاش بسیر  
ز رحمت بر سر او سایه کند  
خوشاقامت خوش احوال  
سرس با تن او کرد و سوند  
نها و از راه رحمت بر سرش  
بجادر لاش او پوشیده  
کتابش دست چون پرده  
لباس کهنه او را رفو کرد  
سروش بر کلو باقی شانه  
نشانی چیست سر خط علامت  
چو قمری گرون او طوق پیرا  
درین کوئمه بعد از مهش  
چو سر بر گرفت از خواب یکبار  
تعالی الله چه عالی قسمتی است  
سر خود نشود در راه رضا داد  
علی گو بر نصیر الطاف فرمود  
زن و مرد آن مان کرد و تسلیم  
بزلدی گفت کای حسن ما

شماره پنجاه و یک

بکمش کار شمشیر قصا کرد  
بگفت او سر گذشتش را سپا  
دوان اندر رکابش زن چو صر  
دل شکسته زن ساخت زنده  
که پیشش گشت با آن نور روشن  
لعابی از دین بساید یکچند  
بکیم رخنه شمشیر است  
صدائی قسم باؤن الله بود  
نمود احیای او در پرده شرح  
چه اعجازی شبه تشنه کلو کرد  
که ظاهریست از اعجاز شانه  
که شد با این نشان در خلق نام  
دلش در عشق شاه دین بخش  
نوازش کرد و تشریف جانش  
نها و از عجز سر بر پای رهوار  
که شاه بفرق او نهد دست  
باو این تبه عالی خدا داد  
جگر بندش همسان اعجاز نمود  
کرخم ساختند از بهر تعظیم  
چه داری نام خود ارشاد فرما

بخت و امان سلطان تو  
 منم مظلوم نام من حسین  
 غریبم بیکسم بی یار و غمخوار  
 شبید کربلا تشنه و مانم  
 نه خونی از خدا گردند اعدا  
 شد جوری که آدم تا بپندم  
 چنین فرمود و پنهان گشت یلکا

منم انگس که بودم ضامن تو  
 برایم کجایان رشو و شین  
 قتل خنجر شمر ستکار  
 باب تیغ گشته تر ز باغ  
 سرم از تن جدا کرد و اعدا  
 بن آن ظلمت که دانا  
 نه گردی در نظر آمد ز رویا

ساقی نامه

بیاساقی که به کام سعید است  
 بریز اکنون خجاک آن تیره گل  
 پرست از خوشه اکنون طارم تاک  
 عطا کن آب آتش رنگ ساق  
 بده جام شراب شک جوری  
 پای و ده شراب شکنا بی  
 بود تا دور گردون و در چا  
 بود خجانیات را آب روشن  
 بده از آتش پید و جام  
 نوازش کن نوازش ساق  
 که مطرب نیست زویر و روپ  
 ز گرد آینه و بهناز و ملک

بهم وصل مجبان حشمت  
 شراب صافی مرغوبت را  
 بده جام مکن از محتسب پاک  
 که بزم عیش باشد تفت  
 که در دل آرزویش بزم جمشید  
 که جام زندگی باشد حبابی  
 بزم عیش باشد اشتها  
 گناهی کن چشم مست برین  
 او اشکریه میازم سلا  
 شراب احتیال روح فدا  
 بچوش شهنش بر و آینه  
 بزرگ و زایل عشاق و کوچه

ساقی نامه

ساقی نامه

ساقی نامه



راصفایان میسایور و تبریز  
بغشت مثل خنجر کز دامن  
گرفت اینجا نه مطرب جنگ  
بیان یک شعبه ان عشرت  
طرب ایزد است این مقامی  
نمیدانی که نور و زینت امر  
سود آمد آن عروس تازه و اما  
بصد عیش و طرب و رخساره پیش  
زرد و وزن چو انجزار را دید  
به چشمان و آن تازه و اما  
زیارتگاه شد خطر کلویش  
چو این احوال شنیدند و دیدند  
طلایی قلب هر یک شد معنبر  
از ان راوی بود اینهم بیا  
برای دیدن لاش و افعان  
و نصرانی و ان صحرا رسیدند  
درختی مرتفع چون سرشان بود  
رسن چن مار زوی سر برادر  
معلق لاشهای سرشان بود  
بقطع زیسمان کردند تدبیر

نیز  
ملکانه از انصاف بی کورست و شهادت و انوار و اورد

مالیون بود ملک احتشام  
شکفته مثل گل کز دامن  
هر یک گوشه سامان طربست  
که اندر زمره هر خاص عام است  
و گر را بی هنر این خوش کلامی  
عجب ز دل فسر و ز امر  
که هر یک هست از ان شر و فرما  
بخیر و لطف در کاشانه خویش  
لباس و زیور سلام پوشید  
به بدیه در میان این حال بنها  
جهانی را نگاهی بود سوش  
سه صد کس شربت ایمان چشیدند  
مشم از نکبت ایمان معطر  
که را بی شد بصیرت یک جهان  
که مذکور است از احوال ایشان  
شنیده را بچشم خویش دیدند  
قوی شاخ و سرش آسمان بود  
کلوئی کان و واققان اخاک  
که عبرتگاه از بهر جهان بود  
مکر نهشت بر اما جلالتیر

و تلمس ساخت تیغ آبداری  
 چون جبل المیتین مجره بود  
 رسانیدند آخر نرد با آنها  
 غرض گشتند آن هر دو مسلح  
 بهین اعجاز آن تشنه و این را  
 سر خود را بر آه حق گذا کرد  
 نماز خواند و در محراب رخنه  
 نذا و ایمان دست خویش سرود  
 کلوئی تشنه ز آب بشکر تر کرد  
 جگر بند بر علی مرصع  
 بفرما رحم بر احوال رونق  
 ز راه لطف کن معجز نمائے  
 بداح خود ای شاه شهیدان  
 تو خواهی دژ را خورشید ساز  
 حبیب حضرت پروردگار  
 کنون خیلی پریشانم پریشان  
 ز اعجازت هزاران کارنامه  
 بحال من غایات جلی کن

از آن هر دو یک بود و تلمس تیغ آبداری  
 سله تروست که از چیت و چالک ۱۱ سله آب بر میان تلمس نمودن بکار بخت میسر نداشت

نه از آتش بر آمد هیچ کاری  
 از آن تدبیرها کشت بی نرد  
 ولی تا بهم کشته عقده شش را  
 وین کرد و تر از آب ایمان  
 غریب بیکس خنجر که بر آ  
 نه لب با شکوه که هر سینه  
 یابین قوت شکوه صبر بند  
 جلا و رند بخت خیر شد و ام  
 بهتم خویش را سر داده سر کرد  
 که داند جز تو کس شکل کشا  
 کشا چشم کرم بر حال و نق  
 بده از قید رخ و غم رما کئے  
 کرم فدا که دارد و شنه بر جان  
 بهین صوی من از عاجز نواز  
 بتر از گونه طاقت داد بار  
 مراد ریاب شاه شهیدان  
 نویسد معجزات تو چه خا  
 اعانت یا حسین بن علی کن

چو هست این تنوی در نشان اعجاز  
 نهادم نام این بستان اعجاز  
 جناب استادنا تخلص بیرون داد  
 که شمس الدین تنوی است که بکمال فصاحت

لالی شاهوار مضامین اسلک نظم کشیدند این کمترین نامده سید علی  
تخلص بر انا ناریحکامه خاطر فاکر گذشت بخدمت آفتابه ارباب سخن

نمود این مثنوی را خوش سرخام	بدیده رونق معجز بی
بود بر شعری قند مکر	چو او کم دید کس شیرین زیبا
نظر خود ندارد و در غلت	مضامین انبیا و اوستا
کمالش فروزان حد تحریر	نکته بختش در دوا

ز روی ابجد این و انار رقم کرد	نوع اعجاز شسته و مانده
-------------------------------	------------------------

با دوا غیب که درین سبکام خوش قلم انجام اوستا و جناب و نق شیرین  
کلام مثنوی معجزه را انجام دادند من بیچهره زنده کما نشی سر کا جانا  
نواب والا جناب مرزا ابوتراب خا نصبا بهادر دام اقباله فکر تاریخی نموده  
ثبت کرده تا از من هم برین صفحه یادگار بماند

چو رونق مثنوی معجزه گفت	که از هر مصرع عشق اعجاز پیدا
بی تاریخ گفت این مالت	که از هر مکتوب ادب ساخت اعجاز مسیحا

قطعه تاریخ لاله جواهر سبک صفا تخلص کجهر

نویسنده سخن باز رونق	ز نور و دوا کرد اعجاز رونق
که باشد معجزه پرداز رونق	سخن بارونقی بیست خاش
که اندک جز آن کرم	بود بی مثل و بی نیاز رونق
که بر لطفش کند ضد نیاز رونق	که با سفت از معجز بی

بدر مثنوی کتیم جبر سخن از آید از اعجاز رونق  
۱۳۶۹ هجری

